

# پیش از آن که بمیرم

لورن اولیور

ترجمه‌ی هما قناد



نشر میلکان

mikhanam

---

سرتاسره: اولیور، لورن، ۱۹۸۲ - Oliver, Lauren  
عنوان و نام پدیدآور: پیش از آن که بصره: لورن اولیور ترجمه‌ی هما فتاد  
مشخصات نشر: میلکان، ۱۳۹۶  
مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۲-۴۶۰۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیل  
یادداشت: عنوان اصلی: Before I Fall, C2010  
موضوع: داستان‌های آمریکایی  
شناسه‌ی افزوده: فتاد، هما، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۳۶۰۲۳۰۹۷۹۱۳۹۶ الف  
رده‌بندی دیویی: ۷۸۱۳  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: EAD۴110

---

پیش از آن که بمیرم  
لورن اولیور  
ترجمه‌ی هما قناد

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ بیستم، ۱۴۰۰

تیراژ: ۴۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۱۲-۹۶-۳



نشر میلکان

[www.Milkan.ir](http://www.Milkan.ir)

[info@Milkan.ir](mailto:info@Milkan.ir)

## پیشگفتار

می‌کن درست قبل از این که بعیرین، تمام زندگی تون از جلوی چشمانتون رد می‌شه، اما این اتفاق برای من نیفتاد.

راستش، من همیشه فکر می‌کردم تمام این قضیه‌ی مرور ذهنی زندگی در لحظه‌ی آخر خیلی مزخرفه. همون‌طور که مامانم می‌گه، بعضی چیزها پیشتره که دفن و فراموش بشن. مثلاً من خیلی خوشحال می‌شم اگه کلاس پنجم رو کاتل فراموش کنم (دوران عینک و سیم‌های صورتی دندون). اصلاً کسی هست که دلش بخواد اولین روز دوران راهنمایی رو دوباره مرور کنه؟ و در همه‌ی تعطیلات خانوادگی خسته‌کننده و کلاس‌های جبر بی‌فایده، به‌زور از روز اول جون سالم به در برده‌م. بااین‌حال، حقیقت اینه که بدم نمی‌آد دوباره به سری از موفقیت‌های بزرگم رو تجربه کنم، از جمله:

وقتی برای اولین بار من و راب کوران همدیگه رو وسط سالن رقص دیدیم و همه دیدن و فهمیدن که ما با همیم؛ وقتی من، لیندزی، الکوی و الی بودیم و توی ماه می سعی کردیم فرشته‌ی برفی درست کنیم، و توی چمن خونگی الی رد پاهایی اندازه‌ی رد پای آدم جا گذاشتیم؛ جشن شونزده‌سالگی عزیزم، که صد تا شمع کوچیک روشن کردیم و توی حیاط پشتی روی میز رقصیدیم؛ وقتی که من و لیندزی کلارا سنوز رو گذاشتیم سر کار، و گیر پلیس افتادیم، و اون قدر خندیدیم که تقریباً بالا آوردیم — چیزایی که من می‌خواستم به یاد بیارم؛ چیزایی که دلم می‌خواست به‌خاطر اونا به یادم بیارن. اما قبل از این که بعیرم، به راب یا هر پسر دیگه‌ای فکر نکردم. به کارای شورانه‌ای که در حق دوستام کرده بودم فکر نمی‌کردم. حتا به خانواده‌م هم فکر نکردم یا به این که نور صبحگاهی چطور دیوارهای اتاق خوابمو به رنگ کرم درمی‌آره، یا به بویی که کل‌های آزالیا توی ماه جولای پشت پنجره‌ی اتاقم پخش می‌کنن، ترکیبی از عسل و دارچین.

در عوض، به ویکی هالینان فکر کردم. به‌طور خاص، به موقعی فکر کردم که توی کلاس چهارم، لیندزی جلوی همه‌ی افراد حاضر در باشگاه اعلام کرد ویکی رو

توی بازی وسطی راه نمی‌ده تو تیمش. لیندزی توضیح داد: «اون زیادی چاقه، با چشم بسته هم می‌شه زدش.»

من هنوز با لیندزی دوست نشده بودم، اما حتا اون موقع هم جووری حرف می‌زد که همه چیز خنده‌دار به نظر می‌رسید، و من درحالی‌که صورت و یکی مثل پایین به ابر طوفان‌زا بنفش شده بود همراه بقیه خندیدم.

این چیزی بود که من در لحظات قبل از مرگم به یاد می‌آوردم، درحالی‌که اصلاً باید الهامات بزرگی از زندگی گذشته‌م به یادم می‌اومد: بوی جلا و جیر جیر کفش‌های کتونی مون روی زمین صاف و صیقلی؛ تنگی شلوارک پلن استریم صدای خنده‌ها که توی فضای بزرگ و خالی طوری می‌پیچید که انگار بیش‌تر از بیست و پنج نفر توی ورزشگاه بودن. و قیافه‌ی ویکی. عجیب این‌که من اصلاً هیچ وقت به اون اتفاق فکر نکرده بودم. اون یکی از خاطراتی بود که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که به یادم بمونه. متوجه منظورم می‌شین؟ این جووری نبود که ویکی دچار آسیب روانی شده باشه یا همچین چیزی. اون فقط کاره‌ی که بچه‌ها با هم می‌کنن. زیاد مهم نیست. همیشه به نفر بود که مسخره می‌کرد و به نفر که مسخره می‌شد. تا جایی که من می‌دونم، این اتفاق هر روز شو همه‌ی مدارس، تو همه‌ی شهرای امریکا... و احتمالاً دنیا... می‌افته. تنها نکته‌ای که در مورد بزرگ شدن وجود داره اینه که توی سمتی قرار بگیری که مسخره می‌کنن. اولاً که ویکی خیلی چاق نبود... اون به جور تیلی بچگانه توی صورتش و شکمش داشت... و قبل از دبیرستان وزن کم کرد و سه اینچ قد کشید. حتا با لیندزی هم دوست شد. اونا با هم هاکی روی چمن بازی می‌کردن و توی راهروها به هم سلام می‌کردن. یه بار، سال اول تحصیلی مون، ویکی این قضیه رو توی یه مهمونی مطرح کرد... همه‌مون خیلی مست بودیم... و ما خندیدیم و خندیدیم و ویکی بیش‌تر از همه خندید تا حدی که صورتش تقریباً مثل همون چند سال پیش توی باشگاه بنفش شد.

این موضوع عجیب اول بود.

حتا عجیب‌تر از این بود که همه‌مون داشتیم در موردش حرف می‌زدیم... منظورم اون قضیه‌ی اتفاقات قبل از مرگه. دقیق یادم نمی‌آد که این بحث چطور پیش اومد، فقط این‌که الودی داشت در مورد این‌که من همیشه جلو می‌شینم اعتراض می‌کرد و کمربند ایمنی شو نمی‌بست. همیشه‌ی خدا روی صندلی جلو خم شده بود و آی‌پاد لیندزی رو زیر و رو می‌کرد، درحالی‌که من چون صندلی جلو بودم باید اختیار

موسیقی رو دست می‌گرفتم. من داشتم سعی می‌کردم فرضیه‌ی «موفقیت‌های بزرگ» رو توضیح بدم. و همه داشتیم فکر می‌کردیم چه موفقیت‌هایی داشتیم. طبیعتاً لیندزی قبولی در دانشگاه دوک رو انتخاب کرد، و الی — که مثل همیشه داشت به خاطر سرماغر می‌زد و بند کرده بود که همون جا از ذات‌الریه می‌میره — فقط در حدی توی بحث شرکت کرد که هیچ کسو با این حرف غافل گیر نکرد. لیندزی و الودی داشتن سیگار می‌کشیدن و بارون منجمدکننده از شکاف پنجره می‌زد توی ماشین. جاده باریک و پرپیچ‌وخم بود، و در هر دو طرف ما شاخه‌های تیره و برهنه‌ی درختا شلاق‌وار به عقب و جلو تکیون می‌خوردن، انگاری که باد و تگرگ رو وادار به رقصیدن کرده بود.

الودی آهنگ خرده‌شیشه از فالاسی رو گذاشت تا اعصاب الی رو بریزه به هم، شاید به این خاطر که حالش از غرغره‌های اون به هم می‌خورد. این آهنگی بود که الی با مت، که اونو توی سپتامبر ول کرده بود، گوش می‌کرد.

الی به الودی گفت عوضی و کمر بند ایمنی شو باز کرد، خم شد جلو و سعی کرد آی‌پاد رو چنگ بزنه. لیندزی شکایت می‌کرد که په نفر داره ازت جشو تو گردن اون فرومی‌کنه. سیگار از دهنش افتاد و بین ران‌هاش فرود اومد. شروع کرد به فحش دادن و سعی کرد خاکستر سیگار رو از روی صندلی پاکد کنه. الودی و الی هنوز داشتن دعوا می‌کردن و من داشتم توی سروصدای اون‌دخرف می‌زدم و زمانی رو به یادشون می‌آوردم که توی ماه می فرشته‌های برفی دوست می‌کردیم.

لاستیک‌ها کمی روی جاده‌ی خیس می‌لغزیدن، و ماشین پر شده بود از دود سیگار، و لایه‌های نازک دود مثل شبح تو هوا پخش می‌شدن. و بعد یک‌مرتبه نور سفیدی جلوی ماشین ظاهر شد. لیندزی با فریاد چیزی گفت — چیزی که نمی‌تونستم بفهمم، چیزی مثل بشین یا برین یا بین — و بعد ماشین از جاده منحرف شد و به دل سیاه جنگ فرو افتاد. من صدای وحشتناک گوش‌خراشی رو شنیدم — برخورد آهن با آهن. خرد شدن شیشه، ماشینی که از وسط تا می‌شد — و پوی آتش رو احساس می‌کردم. وقت داشتم به این فکر کنم که لیندزی سیگارشو خاموش کرده یا نه. بعد چهره‌ی ویکی هالینگان از گذشته ظاهر شد. من صدای خنده رو شنیدم که دور و برم طنین می‌انداخت و به جیب تبدیل می‌شد.

بعد هیچی.